

دیران مخزن



العدائي مرحوم عبداللہ یوسف رشتی



امدادی مرحوم عبداللہ بیگ

مَآئِدَةُ اللَّهِ لَا فُتْلَ بِاللَّهِ

حسب فرالشیخ جناب حاجی محمد سعید صاحب تاجرت کلمتہ خلاصی لؤلؤ نمبر (۸۵)



باہتمام احقر العبد راجی رحمت رب رشید محمد عبدالحمید عرفہ اللہ بحمید

مَطْبَعُ سَمَاءِ بَنُورِ مَطْبُوعِ

عاجز کارخانہ سے ہر قسم کی کتابیں شریخ تاجرانہ بکفایت جلد و بیرونی اسلیم و انہ ہوتی ہیں المشرع محمد سعید تاجرت کتب مالک مجیب پور کراچی

۲
فراوان از خون دم فزای بر بیان در
بسیار از کجی و خاوی وجود ما
تا بدین جهان را به تو افروخت علم را
تو که از این عالم آید و بگوید
نشد روزی آن ذکر تو غان هم را
ماند خط صفه از خسارت

شد و در زبان ذکر تو می خوانم
 تا که در دست خفا تو نوشت
 آسان تو می آید دل دلی که مرا
 در راه تو از خون جگر گشت گلستان
 به هر چه خوار سازد نهادیم تدم را

دیوان مخفی

منحصر فی جوہر اہل حم راہ انداوند
عزادوں غنیمت ابروی منہرا
ای دافع بر دل از غم و غم
ہند ہوا سے دیدن دین
دین نو نور ہوا سے امید است دہم
عزادوں غنیمت ابروی منہرا
عزادوں غنیمت ابروی منہرا

بسم الله الرحمن الرحيم

روین الف

اوزا بر رحمت خرم گلستان ما
موی ما انا الحق گوز شوق دایر شد
الطش گویان بکشتی فنا هر گوشه
گر قبول افتد ز ما در زندگی یک جوان
قطره اشک نیاید زه بروی ما در
در کسبایی چون اسهل به آه و ناله سازد

گفتگو در حقیقت مطلع دیوان ما
تشنه خون محبت ظاهر و نهان ما
صد هزاران نوح غرق موج طوفان ما
چون سلیمان سرنه پیچید دیوار فرمان ما
خون دل چون شد گهر بر سر مرغان ما
نیست چون درمان پذیر این رو بیدرمان ما

گز نظلمات ہوس دیرون نہم محقق قدم
رو نباید خضر سوے چشمہ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما
چون غیر طینت از آب رحمت کرده

دو ز تور و شن چیراغ گوهر مقصود ما
هم ملطف خویش گردان هاقبت محمود ما

[illegible]

در کجا بنام طرب ناک شود گرم بود
از کجا با باد و باران و باران
از کجا با باد و باران و باران
از کجا با باد و باران و باران

کوی عشق است بناموس سلام است اینجا	صد چو محمود بهر گوشه غلام است اینجا
طالب اندرین دامن در آفتاب دامن	دانه کز خال بود دانه دامن است اینجا
باد در کش که درین بزم که حادثه خیز	هر چه جز باد بود جمله حرام است اینجا
ز هر غم نوش کن دل به شکایت بکشا	که شکایت زالم شیوه عام است اینجا
موسیلا لاف مزین طاقیت دیدار نیست	پر تو نور تجلی چو تمام است اینجا

در پی مستی هر شام خماری هست	مخفیا بزم فرحناک کدام است اینجا
-----------------------------	---------------------------------

بغارت دادم از غفلت متاع خانه خود را	بدست خود زدم آتش من آتشخانه خود را
ز سوز دل قناد آتش چو فانوسم به پیراهن	بر آتش منم آتش شب دل دیوانه خود را
ز بس متفرق عشقم نمی جنبید ز جادو ستم	که زنجیر کنم در پاد دل دیوانه خود را
گرفت الفت به نای چنانم دل که معذورم	یاز باغ جنان گویم اگر ویرانه خود را
بصد الحان داودی برابر که کند عاشق	فغان دل خراش و گریه مستانه خود را
بخمن گاه به صحرای مرغ دانه چین گشتم	بغیر از دانه اشک ندیدم دانه خود را
تسلسل باد بهیاران شمارا دور می کاخر	ز بدستی تنی من کرده ام غمخانه خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی	بیان گوته کشم دیگر من این افسانه خود را
---------------------------------------	---

کرد جاتا غم عشقت برگ و ریشه ما	برق عشقت بجهد از شرر تیشه ما
--------------------------------	------------------------------

مخفیا دل بختی غمناک
بسر شغفت بختی غمناک
بسر شغفت بختی غمناک
بسر شغفت بختی غمناک

مخفیا دل بختی غمناک
بسر شغفت بختی غمناک
بسر شغفت بختی غمناک
بسر شغفت بختی غمناک

مخفیا دل بختی غمناک
بسر شغفت بختی غمناک
بسر شغفت بختی غمناک
بسر شغفت بختی غمناک

۵
اگر چه حقیقت نگار گشتی بنی
ز هر مان همه دنیا را مانند چمنی
قطع غنائی کند و کبریا
بجای آن از روز و شب و دل
ببین و ایم و بند و دل
و ستم و چو بنبر و موی از سر و لب و دل
و از این و آن و دل و لب و دل

ما هو ای عاقبت
هرگز بلبل بود جا بگفت
من خفاش بودی صدق
من خفاش بودی صدق
نبرد و حال کج بودی صدق
نبرد و حال کج بودی صدق
نبرد و حال کج بودی صدق
نبرد و حال کج بودی صدق

دیوان مخفی

[illegible]

ای دایے اگر صبر نبودے قفسِ ما
اندرونِ پُر درد صدایے جرسِ ما
جز گریه نشد یاد ز فریاد رسِ ما
بر سفره حاتم ز نشیند مگسِ ما
شد رشک گلستانِ ارمُشت خسِ ما
کردند ز زنجیرِ محبت برسِ ما

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
اگر ز مرده ما شود سنگ شود نرم
کردیم بے ازستم و جور تو فریاد
بنگر به تنهیدستی ما که سر بهمت
از دیده شب هجر بس خون جگر رخت
در راه وفا ما سگ عشقم کز اوّل

گر آه کشد از جگر سوخته محفنی
آتش بدل بگرفتد از نفسها

از غم گل دارد این بخت سردستار ما
سود که الماس خواهد سینۀ افکار ما
طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار ما
صد شرف بر سجده دارد در شکر زمار ما

اگر قناریم و داغ عشق شد گلزار ما
بسکه لذت داید از در و چراغ است و میبدم
شمه مهرت تا درون سینه من بر فروخت
گر نیاز نیست کاهل قبله دار و دور نماز

ہمتے محضی درین وادی کہ از تائب عشق
در بغل دارد بہارے چشم گوہر بار ما

ند و نشسته ذوق شراب مستی ما
ندید و این وصلی در انداختی ما
به چرخگاه نیرزد خدا پرستی ما

نہ دست ہنرہ بشوئے ز خاک ہستی ما
 بہار عمر گرامی بہ جستجو بگذشت
 اگر نہ لطف خدا کے گناہ ما بخشد

[illegible]

فقد من بهر گاهی از دست تماشای دارا
کلی گنجگار نگار است تماشای دارا
و الهی لا اله الا انت سبحانک انی
داست از غش بند نیست تماشای دارا
باین پایه بر آید دل از این یک نفس
تا خود و ادب من منسوب دانای دارا
هم دیدار این صیقل آینه دل
نادران جلوه دهد حسن خود را

نیروی گرز ترک سر کلاه کج کلاه ما را	از تارک کور بود تاج شاهی پادشا ما را
به پیش شمع پروانه سمندر طینت مانده	که تاب آرد شرار شعله آتش نگا ما را
سراسر وادی محشر جو دشت کربلا گردد	ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگنا ما را
گر قسم آید که از رحمت گناه عاصیان نباشد	بمحشر پس بود داغ خجالت رو سیا ما را
نباشد که دلیل ره محبت که برد محمل	بوادی بر سر مجنون شب گم کرده را ما را
بر فکن برقع از رخ باین شهنشاهی	تسلی کن بدیدارت تمامی داوخوا ما را

دوران محفی

مشو نومید ای محفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بے پناها را

تا بسته شد گلشن وصل تو راه ما	محرّم شد بسزم گاهت نگاه ما
چندان بیاد گلشن وصلت گریستم	کامد بآب دیده برون برق آه ما
مار ایچاه منصب کس احتیاج نیست	کمز ز تاج شاه نباشد کلاه ما
ای گریه همی کرد برین دشت تشنه لب	خرّم ز آب دیده نگرود گیاه ما

بجایه نقیب نظر کن به نور عالم

مقصود قدسیان ز سوال و جواب چیست
محفی جو هست لطف اکهی گواه ما

میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را	تازه میدارم بوی گل داغ خویش را
با دهن بر لب نیم سانی چنان ساع کشم	چرخ ز خناب جگر دارم اباغ خویش را
از جرات ما دل از بسکه لذت یافتم	پیشیه باخن نیم بر زخم داغ خویش را

بجایه نقیب نظر کن به نور عالم

بجایه نقیب نظر کن به نور عالم

دیوان محفی

مادر دلی افروز توین با این کمالی
 میاد و توان بود توین با این کمالی
 میاد و توان بود توین با این کمالی
 میاد و توان بود توین با این کمالی

چو بار بار شود یار یار ما دیگر چه احتیاج بود یار را یاری ما

مکن تلاش رهایی ز قید غم محفی
 که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

ناله نگذار لب ساغر لب ما
 نازنگ زد دل با صیقل عشق است
 از دامن امید تو کوتاه نه گردد
 تا صبح بود نشسته مستی بودش یاد
 افسرده شود شیشه بزم طرب ما
 خورشید برد نور ز متاب شب ما
 چند آنکه کنی خرد تو دست طلب ما
 هر کس که کشد جرعه مارا بلب ما
 شیرین نشد از شربت مقصود لب ما
 چند آنکه ز دم تیشه چو فرهاد برین کوه

ما زاده خاکیم چو خاک شده محفی
 بهوده مکن شکر ز اصل و نسب ما

رخت بر خاک بذلت بسکه آب روے ما
 گر بفرق مانده صد کوه محنت روزگار
 پیوه غم سالها شد پیوه صبرم ستافت
 از برای خاطر آزاری فلک تا کی توان
 بهر بوی پیرهن چشم تماشا شد سفید
 آخرش ای باده تو کیره نظر کن سوے ما
 آبروی خود نیا بد رنگ ما بر روے ما
 چین پیشانی نه بیند گوشه ابروے ما
 رستم وقت خود ست این قوت با روے ما
 اینقدر رگرفته در عالم محبت و جوے ما

دل ضعیف و غم قوی تنها درین عشرت سرا
 واسه گر محفی نبود صبر همزانوے ما

از بیک کی بودی با بیک درین عالم
 از بیک کی بودی با بیک درین عالم
 از بیک کی بودی با بیک درین عالم
 از بیک کی بودی با بیک درین عالم

مادر دلی افروز توین با این کمالی
 میاد و توان بود توین با این کمالی
 میاد و توان بود توین با این کمالی
 میاد و توان بود توین با این کمالی

مادر دلی افروز توین با این کمالی
 میاد و توان بود توین با این کمالی
 میاد و توان بود توین با این کمالی
 میاد و توان بود توین با این کمالی

دور بر دوش بود و انداخته زلفش بر رخسار
 حلقه و حلقه بود زلفش بر رخسار
 زلفش بر رخسار بود و انداخته زلفش بر رخسار
 حلقه و حلقه بود زلفش بر رخسار

بر رگد ز بیا و نهاده چسراغ عمر	بر تن لباس فکر پوشد کس چرا
روز ازل جوگشته مقدر نصیب کس	چندین بدیگ جریح بجوشد کس چرا

مخفی چو از غیر نهفتن ز دانش است	
راز درون خویش نبوشد کس چسرا	

کاوش پیوده ای نعتاد تا که ریش را	در محبت نیت تاثیر جرات نیش را
زخمهای دل ز مرهم رونم آرد بهم	سوزن الماس باید زخم پیش پیش را
بسکه در راه محبت تشنه خون خودم	تازه میسازم بنخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناصبور از کف رفت رفت	پاسان در کار نبود خانه درویش را

عمر شد صرف هوا که وقت رفتن در رسید	
پیردی تا چند مخفی نفس کافر کیش را	

سخت دشواری گفتن معنی ناگفته را	سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکنند گرناله بلبل در چمن عیش کن	سیرگلشن بشگفتند خاطر آشفته را
بنجه همت نگیرد امن یاس و امید	چون ز لبا اگر بجنگ آرم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر اسب بخیر	چند چون طفلان نگهداری حساب بفته را

مخفی اشک ز چشم ترک بے حاصل بود	
گردید چار و شب مرگان خانه و رفت را	

چون کند پردنشین چهره نور افشان را	بنجه در پنجه مرگان گندم مرگان را
-----------------------------------	----------------------------------

چرخ زلفش بر رخسار
 حلقه و حلقه بود زلفش بر رخسار
 زلفش بر رخسار بود و انداخته زلفش بر رخسار
 حلقه و حلقه بود زلفش بر رخسار

دوران مخفی
 زلفش بر رخسار بود و انداخته زلفش بر رخسار
 حلقه و حلقه بود زلفش بر رخسار
 زلفش بر رخسار بود و انداخته زلفش بر رخسار

زلفش بر رخسار بود و انداخته زلفش بر رخسار
 حلقه و حلقه بود زلفش بر رخسار
 زلفش بر رخسار بود و انداخته زلفش بر رخسار
 حلقه و حلقه بود زلفش بر رخسار

بیاورن در غم بیاورن ز غم و غم را
 بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را
 بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را
 بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را

از مزه محبت گشت فزون ز بند غم
 گنج قفس چمن بود مرغ چمن سرا که را

مخفی اگر نه کاوی در ره عشق بان بیا
 از سر صدق سجد و کن آن بت در با که را

بمن نمود گر بختم ره کوی سلامت را
 بریزم خون دل چندان بمشتر از پیشانی
 ز دفتر های عصیانم نماند نکته باقی
 نهال دولت و نیانند لبت بار می آرد
 بر آرم گرز دل آید ز روی در و در مشر

به مشر گر گناه است را به بخشه شفقت ایزد
 ز کف آسان مده مخفی تو دامن شفاعت را

غم میکند فزوننی اس و دوستان خدا را
 مارا چون موم بکه اخت این آتش محبت
 مردیم و گردش چرخ رحمت ز کرد و بر ما
 مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد
 کشتی عمر شکست در بحر ناامیدی
 حاصل نشد چو که که کای ز تیر تدبیر
 بگذشت موسم گل شد ناله های بلبل

شاید نهفته ماند این راز آشکارا
 تا چند باشد دل در سینه سنگ خارا
 تا کی توان بدشمن صاحب دلان خدا را
 با طر ز شیه چه نسبت در ویش بینوارا
 مشکل که باز به نیم دیدار آشنارا
 تدبیر را گذارم کردن منم قضا را
 تا که شراب مستی با ایها اسکارا

بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را
 بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را
 بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را
 بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را

بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را
 بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را
 بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را
 بیاورن ز غم و غم را بیاورن ز غم و غم را

دیوان مخفی

از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال

تو میرانی مرا از پیش و من چون بید لرزا غم

به پیش دشت پیاپی لب از گفت و شنود در بند
مکن آزار اے محفی بهر هر آلود نیشان را

خواهم کشم بدیده آن خاک آستان را پوشیده جذبه عشق و دین پلاس محنت تا که بزعم دشمن در امتحان عتاقم آخود به بطوفان بیاد فاد غولش مفروش دیده از ان گوهر بخاطر دل بر حال نزار طبل حمله کرشمه کن گل و ادت خدا اے محفی بذر سخن به محفی	یا بوسه ز لب ده آن پای پاسبان را سلطان لباس فاخر بخشد ملازمان را شناس بهتر کزین یاران جانفشان را مخبر نظر چه بیند پاسبان آشیان را یاران روانه دارند بر دوشان زیان را شلمان کشیده دارند بهر گداغمان را زمین گوز نیست در در سینه بکر و کان را
--	---

ردیف باد

ای منور از مه حسنیت چراغ آفتاب آب سودایت صراحی بر لب ساغر نهد بر تو حسنیت نگرده جلوه گر در چمن زیر پیراهن نهان از عند لیبان چمن	و معطر از سیر لغت و ماغ آفتاب ز آتش دل بخت نمی را در ایاغ آفتاب تا قیامت نشکند یک گل به باغ آفتاب و باغ دارد هر گل بر دل ز دلغ آفتاب
--	---

محفیاتا که بریشان دامن مقصود گشت
رفت این عسیر گرامی در سیراغ آفتاب

از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال
از توفیق بیاد به سبب کمال

دیوان محفی

ای دولت به عیبت و خشت شمع فلک
مهر و مهرای منصف و بجا است
کوی خجسته بهر سبب است
آتش آتش بهر سبب است
جمله داد بهر سبب است

نام او علی حرب بصیر بود که چون از دست
 دادی و از دست بیرون شد و از دست
 نام او علی حرب بصیر بود که چون از دست
 دادی و از دست بیرون شد و از دست
 نام او علی حرب بصیر بود که چون از دست
 دادی و از دست بیرون شد و از دست

دید و چون ابر بهاران بر زاشک ایام را
مختصاً از پیدما غنهای دماغ گریه نیست

سر بهیچ اینم نم لیکن حیا ز بخیر ماست
در محبت کالم پروانه هم شاگرد ماست
ز گام من من زمان چون ز گام سرخ اندر حنا
جامه نیلی کرد و انیک من سرگشت اود و تا

گر چه من لیلی اسامی دل چو مجنون در رهوت
بلبل از شاگردم شد نمیشین گلن سباغ
در نشان خویشم ظاهر گر چه رنگ نار ام
بسکه بار غم برون انداختم بر روزگار

دختر شاهم ولیکن رو بهت بر آورد ام
زیرب زینت بس همین نام من زیرب الشاست

ز سوز شعله آهیم دل سخن میسوخت
 شمع عشق تو با شتر در کهن میسوخت
 ز دیده اشک و آن شمع در لکن میسوخت
 بسان شمع بقانوس انجمن میسوخت
 که شمع اهل محبت در انجمن میسوخت
 ز سوز عشق دل و جان مرد و زن میسوخت
 نسیم بادیه اندیشه وطن میسوخت
 ز برق شعله آتش گل چین میسوخت
 نهان محرم و بیگانه کو کهن میسوخت

ز تاب آتش عشقت شدم بدن میوقت
اگر نه آب دم تیغ غمزه ات خورد
بحال زار خرابم تمام شب مشب
رسیده است مرا غمراستخوان در پوست
نه شمع بود به مجلس نه عشق پر روان
سحاب دیده اگر زویر آتشم آب
کجاست آتش عشقی که از حرارت آن
غلام بهت بلبل که دوش تا دم صبح
چو آتش است محبت که روز و شب محفنی

اینک که در آستانه کمال
 بادام نایب که عاشق طالب
 حسن در جامع ادب یار
 جم که آینه باشد طافت

دیوان مخفی

که درینیم محبت با یو و یارب نهاد
گر فلاحون زانست ما ایدیشیا نیست
تا کجی در زادی بیجه
نیستی مومن ترا اگر کجاست
عدنان از ملک کجاست
هر کجاست

سے فشانہ کے سبب افکار
نقل مقام و جنون غائب
گر کہ سن سحر و سحر

دولت جو صلہ و طاقت دیدار کجا است
ببین لشد پور رونق گلزار کجا است
سکر کشید با برون قوت دستار کجا است
ماکاب فافند عمر برد بر نفسی
بیست یوسف سکر باز از خرید اوج کجا است

نظم

بدریا مسکنت
مختفای اهل خون را دادی و حیون بکیست
یار باین پر تو خورشیدز کاشانه کیست
باد و لعل است را که با الفت نیست
یار باین شاد رخ و باد شیشه کشور حسن
گفت افسانه بسیار و نداشت
دارد امر و زمین گریه گاه گریه
عند لیبان نه گاه دل خود باخته اند
شمع گزتا مشب خنده ز نمان گلبرگ رست
شد با امید همین خانه عمرم دیران
گفتش مختفی سودا زد و دیوانه نست
گفت مختفی چه سرم عاشق دیوانه کیست
محرمی کوتا گویم قصه آن مکاره چلیست
مے را باید جذبه عشق تو دل را از کفم
باعث چندین ستم برخان مان آوار چلیست
و جنون سوار شدم جرم من بیچاره چلیست

بدریا مسکنت
مختفای اهل خون را دادی و حیون بکیست
یار باین پر تو خورشیدز کاشانه کیست
باد و لعل است را که با الفت نیست
یار باین شاد رخ و باد شیشه کشور حسن
گفت افسانه بسیار و نداشت
دارد امر و زمین گریه گاه گریه
عند لیبان نه گاه دل خود باخته اند
شمع گزتا مشب خنده ز نمان گلبرگ رست
شد با امید همین خانه عمرم دیران
گفتش مختفی سودا زد و دیوانه نست
گفت مختفی چه سرم عاشق دیوانه کیست
محرمی کوتا گویم قصه آن مکاره چلیست
مے را باید جذبه عشق تو دل را از کفم
باعث چندین ستم برخان مان آوار چلیست
و جنون سوار شدم جرم من بیچاره چلیست

دیوان محفی

سودا زد و دیوانه نست
گفت مختفی چه سرم عاشق دیوانه کیست
محرمی کوتا گویم قصه آن مکاره چلیست
مے را باید جذبه عشق تو دل را از کفم
باعث چندین ستم برخان مان آوار چلیست
و جنون سوار شدم جرم من بیچاره چلیست

بدریا مسکنت
مختفای اهل خون را دادی و حیون بکیست
یار باین پر تو خورشیدز کاشانه کیست
باد و لعل است را که با الفت نیست
یار باین شاد رخ و باد شیشه کشور حسن
گفت افسانه بسیار و نداشت
دارد امر و زمین گریه گاه گریه
عند لیبان نه گاه دل خود باخته اند
شمع گزتا مشب خنده ز نمان گلبرگ رست
شد با امید همین خانه عمرم دیران
گفتش مختفی سودا زد و دیوانه نست
گفت مختفی چه سرم عاشق دیوانه کیست
محرمی کوتا گویم قصه آن مکاره چلیست
مے را باید جذبه عشق تو دل را از کفم
باعث چندین ستم برخان مان آوار چلیست
و جنون سوار شدم جرم من بیچاره چلیست

بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است
بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است
بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است

در گوشه و کنار این عالم که در این عالم است
بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است
بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است

خون دل باید ترانو شید مخفی همچو کوه
تا بر آری گوهر سیراب از کائنات درست

بسیار از آتش عشق چه دانماست که نیست مرایوسه تو هر نامه که باید هست زهر چه یاد نه ایم بعد تو پیدا است سبب ز محرم و بیگانه با تو شده همراز بذر خاک نهالی ز ره تو خواهم دید فساد غم محزون بد هر مشهور است	بدل ز ناک چورت چه نهماست که نیست همین نوشته در آن حرف مدعاست که نیست ز دور سن تو پیدا آهین وفاست که نیست و لیک محرم راز تو آشناست که نیست بخشم اهل نظر سر مدعیاست که نیست و گرنه در خم زلفت دلی که جاست که نیست
---	--

ز پامال حوادث گله نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ز ره حیاست که نیست

چشم بجایست که آتش شر را دوست پروانه ز آتش فانوس لبو زد محل نمکند غم به بیابان رو مقصود آزاده مشواز ستم یار که از ناز یک موز میانش بکفم بیش نیاید	خورشید جهان ذره از خاک دور دوست افروخته صد شمع نهان زیر پر دوست تا جذبه سودا چون راهبر دوست بیدار در آیین محبت مهر دوست عمریت که دوست بودم در کبر دوست
--	--

جز خون چسکه اشک ز چشم تر مخفی
تا حشر ز بس زخم هم در جگر دوست

در این عالم که در این عالم است
بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است
بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است

بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است
بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است
بسیار است که از عشق جان را از تن جدا کند و در این میان که در این عالم است

نیز روحی و خشن و کساد و بازار سه که نقد کون و مکان راجح و کان نیست

فغان بلبل شوریده در چمن محفنی
ز روی درد و الم صبح از فغان نیست

از دم مشق جنون نقش تمنا برداشت عشق ز بخیر گرفت ارم از پا برداشت از گرا نی نتواند سرم از جا برداشت برده از عصمت ناموس ز یخا برداشت هر که چشم طمع از دیدن غنقا برداشت	با طوفان سرشکم رو صحرای برداشت کو و کان سنگا ملاست بکفت آرم که باز سر گرانم ز خمار عشتی که اجل تمت عشق که پیر این پوست بدید سایه سنگند همایش ز تمنا برداشت
---	--

ره به منزل ز برد تا بقیاست محفنی
هر که امر و زنده زاد و فردا برداشت

مغول اور محبت تمند صیادی بس است ننگد گر غنچه گل در چمن گوش گفند گر بود مردی تصرف از برات شوهر طره حسن بیان را حاجت مشاطه نیست از دیاد دوستی در نامه و پیغام نیست نالهای کوهکن و پیستون از بید نیست چون بنای طاق کس روی برانی نهاد	طمن صاحب فهم را تعلیم ستادی بس است بهر افغان عقد لیسان بهر و آذی بس است نوع و دین هر را دیدار داماد بس است شانه گیسو سنبل جنبش باد بس است دوستان دوستی از دوستان یادی بس است درد مندی عشق را انداز فریادی بس است طاق ابوان هوس را طرح بنیادی بس است
---	---

دیوان محفنی

فغان بلبل شوریده در چمن محفنی
ز روی درد و الم صبح از فغان نیست
از دم مشق جنون نقش تمنا برداشت
عشق ز بخیر گرفت ارم از پا برداشت
از گرا نی نتواند سرم از جا برداشت
برده از عصمت ناموس ز یخا برداشت
هر که چشم طمع از دیدن غنقا برداشت
با طوفان سرشکم رو صحرای برداشت
کو و کان سنگا ملاست بکفت آرم که باز
سر گرانم ز خمار عشتی که اجل
تمت عشق که پیر این پوست بدید
سایه سنگند همایش ز تمنا برداشت
ره به منزل ز برد تا بقیاست محفنی
هر که امر و زنده زاد و فردا برداشت
مغول اور محبت تمند صیادی بس است
ننگد گر غنچه گل در چمن گوش گفند
گر بود مردی تصرف از برات شوهر
طره حسن بیان را حاجت مشاطه نیست
از دیاد دوستی در نامه و پیغام نیست
نالهای کوهکن و پیستون از بید نیست
چون بنای طاق کس روی برانی نهاد
طمن صاحب فهم را تعلیم ستادی بس است
بهر افغان عقد لیسان بهر و آذی بس است
نوع و دین هر را دیدار داماد بس است
شانه گیسو سنبل جنبش باد بس است
دوستان دوستی از دوستان یادی بس است
درد مندی عشق را انداز فریادی بس است
طاق ابوان هوس را طرح بنیادی بس است

حرفه

در سوخته دل نازده غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست

بلبل ز عافیت گلستان نشان نخواه مازم بکشم عشق که هر سوزا قنار اندیشه را بدر که ناز تو راه نیست	باغ نیست باغ عشق که محنت گیاه است هر ترک سر نهاده شهنشاه اطلال است از بس نیت او بر سر هم داد و داد است
---	--

کنان عشق خانه خراب است کز ستم چندین هزار بوسه مخفی بجایه است

تازه لب تو بچ و تاب شکست حسنیت نمک ز جسم دل رخت بدست من از تنگ شراب پای طلبم گل منور ماند در موج خیال کشتی غم	رنگ از رخ آفتاب شکست پیمان خور و خواب شکست صد شیشه پر از شراب شکست بس آبله پر آب شکست در ماند و دل صاب شکست
---	---

مخفی به هوا که باغ تاک بازار گل و گلاب شکست
--

باز مشبآت شوق تو داغ کرده است بوی سودا چون می آید از باد صبا بیم تاریکی ندارم در شب یلدا آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست بر تنم بیدار غم مخفی هر مو سیمانند	باوه عشق تو از نو و رایا غم کرده است دوش گویار بگذر بر طوق با غم کرده است کاش عشق تبان مثل چراغ کرده است در عدم این باوه از غم در ایام کرده است آتش غم هر نفس صد بار داغ کرده است
---	---

باز عشق تو را زود غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست

دیوان مخفی

سایه دل از بد و دوا
باز عشق تو را زود غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست

دیوان مخفی
باز عشق تو را زود غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست
باز عشق تو را زود غم از دست

دیوان محفی

در ویکه در آیت و خا همره جان نیست	در دیت که این قابل پیدا و نشان نیست
از بخت پشه کوه ام نیست که چو نیست	روز و طریحیم همچو شب و یار نیست
ای خاک بران سر که بر او تو نشد خاک	ای و آبران ک که در دودش بختان نیست
گرفت در شنای او را شکب سحر را	زین گونه در سینه در صند سینه و کان نیست
باز لعل دل آشوب ز پاسا سله گسل	کین قاعده در سلسله پیر و جوان نیست
تا چند زنی تیرنگه از جسم ابرو	مجرع ترا حوصله تیر و کان نیست
خوش باش دلا با همه غمها که درین دهر	شاه را و گداز و دم مرگ امان نیست
رو سو و قصا پر شد و از لاشک ند است	آن دیده که این که بگسرتا نگران نیست

نویسد مشو محفی و مردانه و مستم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده و جله هست	نماند در و دو آهم شعله هست
سر هر خار مجنون غزال است	بود و کس تا ز آهو گلک هست
ز پانشین که منزل شد نمایان	که از قوتا بمنزل پله هست
نهی شد گزاشکم کاسه چشم	نمان از دیده و در ول و جله هست

مکن محفی طمع در اطلس شاه
ترا از ولق کس نم بد است

پروانه صفت ز آتش دل بال بر خست	چون شمع شب بجز ز پال بهرم سوخت
--------------------------------	--------------------------------

که منویش چنین طبعید است
منع دل باز نماند طبعید است
دل عشاق خبر ساز نوای است
با قافان و خبر ساز نوای است
و در این چرخ سحر و جادو است
و در این چرخ سحر و جادو است
و در این چرخ سحر و جادو است
و در این چرخ سحر و جادو است

که منویش چنین طبعید است
منع دل باز نماند طبعید است
دل عشاق خبر ساز نوای است
با قافان و خبر ساز نوای است
و در این چرخ سحر و جادو است
و در این چرخ سحر و جادو است
و در این چرخ سحر و جادو است
و در این چرخ سحر و جادو است

فوتی بانی که جبارم در این دنیا
مشتاق و در این دنیا
بنگاهم که در این دنیا
در خانه نفسی که در این دنیا
فوتی بانی که جبارم در این دنیا
مشتاق و در این دنیا
بنگاهم که در این دنیا
در خانه نفسی که در این دنیا

شگفتن دل ببل بیابان باشد	که صبح و شام بامید گل صبا اینجا است
مجاست اهل دلت تا بسامر که گوید	مس عیار بیاور که کمی اینجا است
بجستجوی وصال دلم بخانه چشم	ز راه اشک را بید که نقش بیا اینجا است
مجزر باد صبا دیده بوی پیراهن	که گرد قافله مصر تو تیا اینجا است

در این دنیا
بنگاهم که در این دنیا
در خانه نفسی که در این دنیا
فوتی بانی که جبارم در این دنیا
مشتاق و در این دنیا
بنگاهم که در این دنیا
در خانه نفسی که در این دنیا

مشو کعبه روان از بی دعا محقق
بیا بیا که اجابت که دعا اینجا است

و ده چه خوش باشد که بنیم بار دیگر دوست	در جود آیم بحراب خم ابرو دوست
هر نفس از رشته کارم کشاید صد گره	چرخه که یک ه زخم چون شانه در گیسو دوست
دیدم یعقوب گر روشن شود نبود عجب	دیدم دل را کند روشن نسیم کوی دوست
غنچه دل بشکفت در سینه چون گل در چمن	مژده وصلی که آرد قاصد از سو دوست
باد و راه بریزن ساقی و صحبت بر شکن	تا بکام دل نشینم ساعتی بهای دوست

دوایان جانی
منم که در دنیا دوست
بهر که در دنیا دوست
بهر که در دنیا دوست
بهر که در دنیا دوست
بهر که در دنیا دوست
بهر که در دنیا دوست

جوی خون آرد بجای شیر محقق کو بهن
نشود در بیستون گر تشنه از بوی دوست

دوش آیم ناله زار در دنبال داشت	بر لب از سوز دل من ناله تخیال داشت
بار قیام چون شستی دوش شک حیرتم	تا سحر در زیر دست و پام را مال داشت
سر نگفتم راز دل عظیم مکن هنگام وصل	خواستم دیدار وصل تو ز بانم لال داشت
تا بپایان بود پای طالع من در رکاب	بخت بود از بوی دانه دولت استقبال داشت

نماند زخم بر دلم
نماند زخم بر دلم
نماند زخم بر دلم
نماند زخم بر دلم
نماند زخم بر دلم
نماند زخم بر دلم
نماند زخم بر دلم

از خمار تو میسر باد و گلگون کجاست
باز به پیاز مرغ وید وید چون کجاست
باز به پیاز مرغ وید وید چون کجاست
باز به پیاز مرغ وید وید چون کجاست

گر نمی ناله درون سینه دل این ناله چیست کشتم را دلبر این چنین ابرویت بس است عاشق و معشوق با هم با محبت هم میهند لای دل غم دیده گراه مرا تا تیر نیست	ورنه میوز و جگر این آه آتشاک چیست اینقدر آتش مزاجی با خرد خاشاک چیست نیست گل را اگر غم بلبل گریان چاک چیست هر نماز شام پر خون دهن افلاک چیست
---	---

نیت گران نازنین را مخفا قصه شکار نیت چندین صید دل باد وین قمر آگ چیست
--

ما نیم و گریه که بطوفان مصاحب است مجنون صفت ز دور و وصل تو دور نیست بلبل هزار ناله و زاری که بے نوا خواهی حریر سبز و یا خواه بوریا زاد و ربه بسیار بیاید براه عشق نازم لصبیر و حوصله دل که عمر با است	ترکان وید که بهر جان مصاحب است دست الم بچاک گریان مصاحب است مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب است بهلو و نخب ما به مغیلان مصاحب است عاشق همیشه بر سر و سامان مصاحب است در تنگنای سینه با فغان مصاحب است
--	--

مجنون ز سوز آتش عشق تو سالهاست با من همین و وید گریان مصاحب است
--

ترک نازت بس عشاق بر فراق است از برای جستجو کوی حسن و عقل صد گره از رشته کجاست دل بر خون کشاد	نقش گل از خون مردم حسین خاک است بر زمین شد تار صد برگسند افلاک است خدمت را تا که مخفی از عشق پاک است
--	--

ناله عشق از دل می آید و در دل می آید
ناله عشق از دل می آید و در دل می آید
ناله عشق از دل می آید و در دل می آید
ناله عشق از دل می آید و در دل می آید

دیوان مخفی

مخفی بکیش از گوش خودی مینبه غفلت
عمریست که این مینبه مرا حلقه بگوش است

نقد جان را هنر یک ویدار خواهیم کرد و رفت
وادی هجران گل و گلزار خواهیم کرد و رفت
بسوی ابله بستم انگار خواهیم کرد و رفت
رفته تسبیح راز ناز خواهیم کرد و رفت
تازه منصور دیگر بردار خواهیم کرد و رفت
فکر بر حال دل بیمار خواهیم کرد و رفت
همچو بلبل ناله های زار خواهیم کرد و رفت
در دول از زان زین باز خواهیم کرد و رفت
سرحو همچون راسر این کار خواهیم کرد و رفت
رفت رفتن گریه بسیار خواهیم کرد و رفت

میر و دم شب مرا بیدار خواهم کرد و رفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نو بهار
فشرده دارم نهان در سینۀ هر ناله
دین اگر نیست و ایمان این اهل قبله این
مینر نم لای انا الحق بر سر بازار عشق
چند روزی گریه فرصت مرا بیک اجل
باغبان بنشینم رین گلشن بجام دل سخن
در دلدل چون رین بازار و دمان یافت نیست
کو برون آید با فسون از سر سودا و عشق
تا کنم حال دل روشن ز چشم اشک ریز

چون باستانی نے گرد و میسر کا پودل
مخفیاً بس ترک این دشوار خواہم کرد و رفت

دل قطره خون گشت و در چشم تیر مار نخت
بر آتش دل آب و در چشم تیر مار نخت
پردانه ز بس بر سر خاکستر مار نخت

بس عشق تیان خاکِ جنون بر سرِ مارِ خیت
لب تشنه سے باو یہ گشتیم و لیکن
بر تربتِ مارِ وشی شمعِ محالِ ست

دیوان مخفی

بیتاوان محفی
 دل که شد بهر از جان مکریدن بیگانه است
 در محبت صادق از ما و من بیرون خرام
 گرز آهیم نیست روشن خانه دل پاک نیست
 کشته عشق تو ام از خاک و خونم کن کفن
 حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراو
 نبستم از روده خاطر گریه و دایه
 که شود باد و صبا محرم چو از نا محرمی

راز و راز از درون جان سخن بیگانه است
 زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است
 در حرم خاص شمع آئین بیگانه است
 کاندین محرم سر ابا من کفن بیگانه است
 خسرو آنجا محرم است و گوین بیگانه است
 آشنای غربت ز اهل وطن بیگانه است
 بالسم بوی بویت پیرهن بیگانه است

دل که شد بهر از جان مکریدن بیگانه است
 در محبت صادق از ما و من بیرون خرام
 گرز آهیم نیست روشن خانه دل پاک نیست
 کشته عشق تو ام از خاک و خونم کن کفن
 حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراو
 نبستم از روده خاطر گریه و دایه
 که شود باد و صبا محرم چو از نا محرمی

بیتاوان محفی
 دل که شد بهر از جان مکریدن بیگانه است
 در محبت صادق از ما و من بیرون خرام
 گرز آهیم نیست روشن خانه دل پاک نیست
 کشته عشق تو ام از خاک و خونم کن کفن
 حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراو
 نبستم از روده خاطر گریه و دایه
 که شود باد و صبا محرم چو از نا محرمی

با خیال دوست مخفی در دل شباهت تاز
 خلوتی دارم که شمع آئین بیگانه است

از چشم خورشید نام موج طوفان برخاست
 موج طوفان اشک تاز و امان برخاست
 از براس خاطر چاک گریان برخاست
 از برم هرگز غمی بی چشم گریان برخاست
 در درون سینه از مرغ دل افغان برخاست
 ای صبا گرد ز راه این بیابان برخاست
 رو نوردهای مجنونین بیابان برخاست
 بهی طالب طایفه از خاک ایران برخاست

کودمی کردل مرا آو پریشان برخاست
 گریه ام دست طلب از دامنم کوتاه کرد
 پاوسی از کار رفت و دست کوتاه همی
 تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز
 تان شد از ناتوانی ناله ام در دل گره
 دیده یعقوب کنعان رفاق از کار رفت
 شد بسو گشته وادی بیابانهای عشق
 تا طلبگار سخن شد نکته سخن معرفت

بیتاوان محفی
 دل که شد بهر از جان مکریدن بیگانه است
 در محبت صادق از ما و من بیرون خرام
 گرز آهیم نیست روشن خانه دل پاک نیست
 کشته عشق تو ام از خاک و خونم کن کفن
 حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراو
 نبستم از روده خاطر گریه و دایه
 که شود باد و صبا محرم چو از نا محرمی

دیوان محفی

بیتاوان محفی
 دل که شد بهر از جان مکریدن بیگانه است
 در محبت صادق از ما و من بیرون خرام
 گرز آهیم نیست روشن خانه دل پاک نیست
 کشته عشق تو ام از خاک و خونم کن کفن
 حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراو
 نبستم از روده خاطر گریه و دایه
 که شود باد و صبا محرم چو از نا محرمی

[illegible]

حیرت دارم بر دایا تش چون گذشت
تا بذل آنرا خیال آن لب میگون گذشت
موجب طوفان شکم اندر سبز جیون گذشت
از سپهر لاجورد موجهای خون گذشت
در بیابانی که بر هر خار صد مخنون گذشت
با وجود آنکه مری آنهم از گردون گذشت

دو تن در حسیم خیال آن قبا گلگون گذشت
می چکد خون جگر از ویدہ مینا را بجام
بسکه در راه طلب شک ندامت ریخته
نخست خون بیگناہان بر حلخاک راه
ره جهان یا نم کہ هرگز لفتش پای برنخاست
از سیه نخبی نشد روشن چراغ من شبے

فصل اول در بیان احوال و سیرت
و صفات و کمالات و عیوب و نقصان
و احوال و سیرت و صفات و کمالات
و عیوب و نقصان و احوال و سیرت
و صفات و کمالات و عیوب و نقصان

در سراے آرزو تا چند باشی منتظر
کاروانی عمر مخفی از روی بیرون گذشت

در چون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
چشم زخمش را سپید دیده بر آرد گذاشت
کاند رین وادی بجای پای باید سر گذاشت
و نشان آتش و زنه نام خاکستر گذاشت
هر که در دل پیروی آل پیغمبر گذاشت

باز عتقتم هر چه بر ریش از دستر گذاشت
 حسن را هر جا محبت برقع از رو افشاند
 ترک سحر کن بوالهوس انگه بود او نه قدم
 پیش شمع نزم با بال و پر پروانه دوش
 و طریق رهروی بیگانه است از کفر و دین

الانجلى

مغفلت را چه قدرت کا ندرین ره پرزند
همچو جبریل این مخفی درین ره بگذشت

نصیب مرغ گرفتار از میدان نیست
رو دیده راز شعا عشق مجال دیدن نیست

والمسبب في ذلك هو أن الله تعالى لم يخلقنا
لأنفسنا بل لغيرنا ولأننا نحتاج إلى
الهدى والنجاة من النار والجنة

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بطون کعبه
 سیکو بر دیوانان بر جبهه
 هر کجا غلغله فغان است طلبکاری است
 از بیانات جوینک بر دل انگارانی است
 بوی سحر و دمن کینند هر وقت مایه است
 در بر پر کمره رفته زماره است
 یکین دل خنده و در غایت بنیدن خواب
 تار اوز کعبه حین کس ایجا است

از زبان بود از افق با کافران با اهل بیت را نشان دیا است
گفته بود از افق با کافران با اهل بیت را نشان دیا است
از زبان بود از افق با کافران با اهل بیت را نشان دیا است
گفته بود از افق با کافران با اهل بیت را نشان دیا است

اینچه راز است که کس واقف اسرار نشد	و نیچه حقیقت که افسانه هرا بنجمن ست
بند و تیغ نگا ہے که هر معسر که	در پی موج امیران جفا صفت شکن ست
آن جفا دیده ایام خیالم که مرا	چاکا از ستم هجر بحسب بدن ست

مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب ست که در خاک فنایت وطن است

آب حیوان اگر در تهر جا به ذوقن ست	طره زلف چرا بلب آن چه رسن ست
هفتسین چون بخیالت نشود مردم چشم	بر تو شمع زیت روشنی چشم من ست
از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ	بسکه بیکان خدنگ تو زمان در بدن ست
بعد مرگم به یخ خجلیت عربانی نیست	اکشته عشق ترا جاده خونین کفن ست

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مخفیا هر سر بر مویم که با اعضا تن ست

میان دیده دل و زو شب همین جد است	که کار هر دو در افشای راز و حیل ست
میان عالم و جا بل برابر از موسی	تفاوته نبود تا که علم بے عمل ست
خیال خام ز سر کن برون برو لیل	که مستی دل مجنون زیاده ازل ست
بهار و باد و وزم طرب غنیمت دان	که روز حادث و ایام عمر بے بدل ست

ز آه و ناله ترا منع تا بکے مخفی
قسطی دل بلب صوته یا غزل ست

دیوان مخفی

در محبت و وفا باید جو ابرو برب
کین چنین را بر نفس زنون نشان دیا است
بلکه خون گریه از گلها که باغ عالم است
بیل بن باغ را آه و فغان دیا است
دست برافراشته را آه و فغان دیا است
گوهر الا خداوندان زکات و زمان
شهره آفاق شد منصور و زکات و زمان
بهر دایره انجمن نو جوان دیا است
جاسر آن روز که بخت و کمان دیا است

از زبان بود از افق با کافران با اهل بیت را نشان دیا است
گفته بود از افق با کافران با اهل بیت را نشان دیا است
از زبان بود از افق با کافران با اهل بیت را نشان دیا است
گفته بود از افق با کافران با اهل بیت را نشان دیا است

۴۴

اولیٰ ابن ابی مریم

اگه مناجات کنی به زلفت تو باز زلفت به این شان
 اگه مناجات کنی به زلفت تو باز زلفت به این شان
 اگه مناجات کنی به زلفت تو باز زلفت به این شان
 اگه مناجات کنی به زلفت تو باز زلفت به این شان

مُغِغِ دِل رَا پَر تُو خُشمت چنان بیتیاب کرد
قَطع باد اوست بیدر که از روے هوی

اگر حرارت آشیان در سایه سنبُل گرفت
اگر نیز زلف پریشان و گے کا کل گرفت

وانشد چون غنچه دل در بهارستان بند
رفت مرغ زج مخفی گوشت کاکل گرفت

<p> نہ ہر اسکندر کے پیغمبری یافت نہ ہر آئینہ اسکندری یافت نہ ہر خضر کے ورین رہ رہی یافت </p>	<p> نہ ہر سرتاج و تخت سروری یافت نہ ہر جامے جہان بین جہان شد نہ در ہر چشمہ آب حیات مست </p>
--	---

رويف الشاء المثلية

چونیت اہل کرم را کرم دعا باعث
بغیر خواست کرم کن کہ هست از ہمت
چہ باک دست مروت اگر زمانہ کشید
وجود با عدم آرا شدہ عدم فرسا
بپای سعی نیاید بدست چون دولت
ز روزگار شکایت نہ طرز انصافست
رواج سکے عشقم کہ بر سر بازار
بروز واقعہ از ہمکنان مروت خواہ
ز باز پرس قیامت چہ بیمے مخفی

دیوان مخفی

[illegible][illegible]

بهر صید عند لیبان احتیاج دام نیست
از مرغی رود شب خیزان لبان آفتاب
بزم مار نیست گر سمیحه محرکه گوشتش
کمانه میسازد گل پر مرده را نام صبح
غریبه تکی خواب غفلت خوشه چشمه بهال
باده را بر غیر کن ساقی که بر خوارگان
بهر صید عند لیبان احتیاج دام نیست
از مرغی رود شب خیزان لبان آفتاب
بزم مار نیست گر سمیحه محرکه گوشتش

فردا سے قیامت بکف از نقد و دو عالم
از ناستان غم عشق تو اگر حبان
بلبل افغان ست درین باغ گل داغ
مائیم قلمین حسرت ویداردگر ایسج
رسوائی ماؤ سر بازاردگر ایسج
مخفی از دودام بر سر دستار دگر ایسج

رویت الحاد المله

مشاط صبا چو کاشاید نقاب صبح
ما آبرو و خویش بر نیزیم پیش غیب
چون خضر کے روز چے آب زندگے
گرد و جل پیش خست آفتاب صبح
مشکل کشای ماشده چشم پر آب صبح
هر کس ک یافت نشه جام شراب صبح

یار و کرشمه ناز واد او غر و حسن
مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح

روح می بخشد روان مرده را جام صبح
دیدار روشن میکند در باغ پیغام صبح
طرفه العین بود آغاز و انجم صبح
در گلستان بزرگ گل شد حلقه دام صبح
نور و بار و چوباران بر در و بام صبح
ملعه بر خورشید دارد و باد جام صبح

کم از بلبله مخفی بر آور ناله
بر خردمندان حرام ست خواب و آرام صبح

ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد
ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد
ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد
ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد
ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد
ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد
ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد
ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد
ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد
ادب از ادب بیاورد و ادب بیاورد

بهر صید عند لیبان احتیاج دام نیست
از مرغی رود شب خیزان لبان آفتاب
بزم مار نیست گر سمیحه محرکه گوشتش
کمانه میسازد گل پر مرده را نام صبح
غریبه تکی خواب غفلت خوشه چشمه بهال
باده را بر غیر کن ساقی که بر خوارگان
بهر صید عند لیبان احتیاج دام نیست
از مرغی رود شب خیزان لبان آفتاب
بزم مار نیست گر سمیحه محرکه گوشتش

روح می بخشد روان مرده را جام صبح
دیدار روشن میکند در باغ پیغام صبح
طرفه العین بود آغاز و انجم صبح
در گلستان بزرگ گل شد حلقه دام صبح
نور و بار و چوباران بر در و بام صبح
ملعه بر خورشید دارد و باد جام صبح

کم از بلبله مخفی بر آور ناله
بر خردمندان حرام ست خواب و آرام صبح

۱۲

[Handwritten Persian text in a cursive script, likely from a manuscript.]

من آن ناله را که در دل اضطراب افتد
 حرارت آب را در دل بر عکس آفتاب افتد
 ز خسارت اگر کسی شب بر روی آب افتد
 بقصد صید مرغ دل جو آیت بیج و تاب افتد
 بروی شمع هر مجلس ز پیراهن نقاب افتد
 که نه گام سوال از من ملک اندر عذاب افتد
 بر آتش قطره خونی که از سیخ کباب افتد

من آن شعله آه که در جان کباب افتد
نباشد بودعجب اگر من عشقت مضطرب گردم
ز هر زنجیره مو به پلاسے چهره نمساید
گرو بند و بهر تارے سر زلفت پریشانی
ز نذر آتش بحران پرا امید پروانه
ز بس آلوده جرم ازین آلودگی ترسم
بدوق بزم و نوشان شرار شعله انسراید

شکیبائی شکیبائی که در راه طلب مخفی
کسی کو تیز رو باشد درین وادی شتاب افشند

رشته فزائیگی در پاسه دل از بخیر شد
 خواب از رشته سنگ ز حرارت شیر شد
 بسکه نقش ریزه در خاطر مضمون پر شد

باز از سودای عشق کمار از تدبیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ زو بر شیشه
شد هر دم دل بر آتش کجاستستان چنین

کاروان عمر مخفی بار حلت را به بست
سر بر آرزو خواب غفلت موسم شکر شد

جز نقش خیالات همه چیز از نظر افتاد
بخون دل دیده که از چشم بر افتاد
از پشت نگرفت بدرون جگر افتاد

ما آنش بود ای تو مارا بسرا افتاد
خدر شک گلستان ارم وادی هجران
نازم بخندنگ ستم یار که هر گم

جواب

زانهم صدر و سینه و کمر و پا و دست و پایی
 که چون بزمی چو بزمی و کمر و پا و دست و پایی
 زانهم صدر و سینه و کمر و پا و دست و پایی
 که چون بزمی چو بزمی و کمر و پا و دست و پایی

مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت

بر باد تو شب بیل سر شکم جگر بود هر طرقت که اندیشه من ساخت شکستم از آتش غم گرم نشد این دم سردم بسیخت نفس سلسله آه و گرنه تکلف تما سبب بگزیدیم و گذشتیم گردیده مرادیده یعقوب کجاست	کز موی خون کشتی چشم سقر بود چون کار مرا عمر بهین شیشه گر بود از بسکه با هم اثر بے اثر بود این سلسله تا کنگره عرش بر بود بر عمر تلف کرده که در پیخ بود آن بود که آغوش نسیم سحر بود
---	--

مخفی برخت پرده امید دریدند از یاس جو کارت همه در پرده دری بود
--

آن دلی باشد که گرم از نشه طایر می شود بر نخیل از زمین افروخته دل کز زنده دل یک قدم از خواهش دنیا اگر بیرون نمی ره خطرناک است و منزل و مقصد ناپدید از بنای عمر ریزد هر نفس خسته بزییر نشسته رخت بخت در فی المثل گر ملک هندی	دل بود آندل که گرم از ناله های می شود در می و غلش سراپا لغزه یار می شود بر سر ترک کلاه فقر تاج می شود آه یار بی چنین وادی چگونگی می شود بے خزان خشت ریزی بن بناتا می شود نانی آئین هوا بوستان می شود
---	---

مخفی از دست نشد گرم و گذشت هنگام می باز داری چشم خود را باز فصل می شود

در دم زور و کوهن افزون نوشته اند رزق مرادیده بر خون نوشته اند
--

مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت

مخفی
دوران

مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت

مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت
مخفی از چشم زلفان بخت و زلفان بخت

سفر و زلف تو کاره از زلف من
سفر و زلف تو کاره از زلف من
سفر و زلف تو کاره از زلف من
سفر و زلف تو کاره از زلف من

دل که هدم شد بغم الفت بشادی کم بود	شادی غدیگران در حلقه ماتم بود
بر امید وصل عمری میتوان در سحر بست	اگر بنای عمری بنیاد و نا محکم بود
ناصری از گریه بسیار منع ما کن	کز سرشک دیده باغ آرزو خرم بود
بے پری روی نباشد نشئه در بزم می	می اگر آب حیات و جام جام جسم بود

مخفی از غمها بجزان ناشکیبائی کن
کز شکیبائی دل ناشاد ما خسر م بود

فقد عشق بر خانه درون می آید	تیغ بیداد بکف از پی خون می آید
خانه دیده از انست منور که منان	دمدم شمع خیال تو درون می آید
دام عشق تو ز من برو یقین دانستم	کز سر زلف بتان بود خون می آید
بهوای گل روی تو بهنگام بهار	لاله باداغ دل از خاک برون می آید

مخفی در غم ایام را غبار مثال
هر چه آید بسر از نخت زبون می آید

شدم ز دست دل و دلربا نمی آید	اسیر در دم و تیر بلا نمی آید
نفوذ روشنی دیده صفت دل کردم	هنوز بر سرم آن بوفای نمی آید
شدم بکوه محبت ز خویش بیگانه	بکوی من سخن آشنای نمی آید
تمام عمر بکنایم از جدائی رفت	ز سوای مهر نسیم و صبا نمی آید
ز دم و قاتر ایام را بے برهم	بگوش من سخن مدعای نمی آید

بیت در سحر و سحر و سحر
بیت در سحر و سحر و سحر
بیت در سحر و سحر و سحر
بیت در سحر و سحر و سحر

دیوان مخفی

فغان از ناله از درد و زاری
فغان از ناله از درد و زاری
فغان از ناله از درد و زاری
فغان از ناله از درد و زاری

بیت در سحر و سحر و سحر
بیت در سحر و سحر و سحر
بیت در سحر و سحر و سحر
بیت در سحر و سحر و سحر

[illegible]

ہر کجا موج غم عشق تو سب بخون دارد
 لاف دانش نرنگی مان کہ غم نادانی
 گشت تکرار بے نامہ عشق تو و سہ
 ناقہ گر کرد غلط راہ حرم با کے نیست
 روز و شب و فلک دست در آغوش مست
 میرسد دم زدن از عشق کسے را کہ مدام

پا خود عقل از ان سلسلہ بیرون دارد
 دل میرازد اغتہ خاک فلاطون دارد
 کسش نیست کہ این نامہ مجہضمون دارد
 فیض کعبہ سترت بہ محبوبان دارد
 انست بہیت بمن گردش گردان دارد
 دیدہ اند گر یہ مستانہ چو بخون دارد

بجای آنکه در هر روز در هر یک از این کمال
کلام از این کتاب که در هر یک از این کمال
در هر یک از این کمال که در هر یک از این کمال
در هر یک از این کمال که در هر یک از این کمال
در هر یک از این کمال که در هر یک از این کمال

و دیده از اشک شبنمی زان نشود و خفگی را
که شب و روز نظر بر دال بر خون دارد

باز موج سیل شکم دم ز طوفان میزند
این سرشوریده سودا جنونے سے برد
هر کجا خواهم نشستم از پے برخاستن
جمعیت چه سود اندول که راد عافیت
بسکه درد آلوده ام پنهان بزم پر پیرهن
چشم سازد دیده ام سپلو کے عمان میزند
دین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند
خاطر آشفته ام دستے بد امان میزند
فتنه باغ گردش دوران پریشان میزند
بر تنم هر موی بینی از جسم میکان میزند

دیوان مخفی

آتش افروزان حذر از سینه مخفی که ناز
آه آتشناک را آتش بد امان میزند

<p>جانبِ بل نظر گر نظرے بکشایند طالبان تیر و عابر بدین چرخ زینند</p>	<p>از دُغیب بر روی تو درے بکشایند از کمان خفته دل اگر سحرے بکشایند</p>
--	--

کلیہ کے سامان
کلید و شعلہ فوز از ان
میاں گدو بہر باز از ان
نشیخ پویق بہر باطن علمائے کبر

درین زمانه در میان ما
 قیامت دست تنادول با نیکو
 نهاده که اگر یکم از این
 فانیان است ای منشی که
 درون سینه هر کس
 بود که درین
 درین زمانه در میان ما
 قیامت دست تنادول با نیکو
 نهاده که اگر یکم از این
 فانیان است ای منشی که
 درون سینه هر کس
 بود که درین

بوی جان از نفس سوختگان مے آید
 سر یا ماند همه در دل غم پرور ما
 نوح را معجزه آنوقت مسلم دارم
 من آن حلقه زلفی که ز بغیر صبا گردد
 نیاید بوی پیرهن بغیر از جانب بویست
 نیازم زلف خوابان را که بهر سایه انگندن
 نه با بیکانه بنشینند نه دار و الفت خویشان
 پیر و دم دل بسودا است که شاید بانو اگر دم
 ز تاثیر خون گشتم چنان مشهور در عالم
 مکش و آروی میانی صبا بهود و در شیم
 بکام خوشن منحنی محاسن آنکه بنشینند
 دلی که محرم در دو دلی ز ما گردد
 بهر دلی که گرد بلا بر انگیزد
 کن تکیه چاه و مناز بر دولت
 ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد

که نسیم سحر بوی نشان مے آید
 راز شمع است که از دل زبان مے آید
 که ز طوفان محبت بکران مے آید
 دلی آن پر تو خشنی که عالم را صبا گردد
 همه عمر اگر یعقوب و نبال صبا گردد
 که سبیل شود بر رو گس بال هما گردد
 دلی که با سبیل زلف پریشان آشنا گردد
 چه دلم کزین سودا دلم هم بینوا گردد
 رسد با کیمیا چون مس و چه و کیمیا گردد
 که در شیم گرفتار آن غبار و توتیا گردد
 که ز نهشیش خود بنا کامی جدا گردد
 چسان ز حروم بیکانه آشنا گردد
 مرا بدیده است تو تیا گردد
 که از هوا می مخالف غنی گد گردد
 در آن زمان که دلی از دلی حبه گردد

من و محبت و در سر هوا سودا است
 که سایه اش بسرم سایه هما گردد

بوی جان از نفس سوختگان مے آید
 سر یا ماند همه در دل غم پرور ما
 نوح را معجزه آنوقت مسلم دارم
 من آن حلقه زلفی که ز بغیر صبا گردد
 نیاید بوی پیرهن بغیر از جانب بویست
 نیازم زلف خوابان را که بهر سایه انگندن
 نه با بیکانه بنشینند نه دار و الفت خویشان
 پیر و دم دل بسودا است که شاید بانو اگر دم
 ز تاثیر خون گشتم چنان مشهور در عالم
 مکش و آروی میانی صبا بهود و در شیم
 بکام خوشن منحنی محاسن آنکه بنشینند
 دلی که محرم در دو دلی ز ما گردد
 بهر دلی که گرد بلا بر انگیزد
 کن تکیه چاه و مناز بر دولت
 ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد

بوی جان از نفس سوختگان مے آید
 سر یا ماند همه در دل غم پرور ما
 نوح را معجزه آنوقت مسلم دارم
 من آن حلقه زلفی که ز بغیر صبا گردد
 نیاید بوی پیرهن بغیر از جانب بویست
 نیازم زلف خوابان را که بهر سایه انگندن
 نه با بیکانه بنشینند نه دار و الفت خویشان
 پیر و دم دل بسودا است که شاید بانو اگر دم
 ز تاثیر خون گشتم چنان مشهور در عالم
 مکش و آروی میانی صبا بهود و در شیم
 بکام خوشن منحنی محاسن آنکه بنشینند
 دلی که محرم در دو دلی ز ما گردد
 بهر دلی که گرد بلا بر انگیزد
 کن تکیه چاه و مناز بر دولت
 ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد

دیوان نجفی

بوی جان از نفس سوختگان مے آید
 سر یا ماند همه در دل غم پرور ما
 نوح را معجزه آنوقت مسلم دارم
 من آن حلقه زلفی که ز بغیر صبا گردد
 نیاید بوی پیرهن بغیر از جانب بویست
 نیازم زلف خوابان را که بهر سایه انگندن
 نه با بیکانه بنشینند نه دار و الفت خویشان
 پیر و دم دل بسودا است که شاید بانو اگر دم
 ز تاثیر خون گشتم چنان مشهور در عالم
 مکش و آروی میانی صبا بهود و در شیم
 بکام خوشن منحنی محاسن آنکه بنشینند
 دلی که محرم در دو دلی ز ما گردد
 بهر دلی که گرد بلا بر انگیزد
 کن تکیه چاه و مناز بر دولت
 ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد

بوی جان از نفس سوختگان مے آید
 سر یا ماند همه در دل غم پرور ما
 نوح را معجزه آنوقت مسلم دارم
 من آن حلقه زلفی که ز بغیر صبا گردد
 نیاید بوی پیرهن بغیر از جانب بویست
 نیازم زلف خوابان را که بهر سایه انگندن
 نه با بیکانه بنشینند نه دار و الفت خویشان
 پیر و دم دل بسودا است که شاید بانو اگر دم
 ز تاثیر خون گشتم چنان مشهور در عالم
 مکش و آروی میانی صبا بهود و در شیم
 بکام خوشن منحنی محاسن آنکه بنشینند
 دلی که محرم در دو دلی ز ما گردد
 بهر دلی که گرد بلا بر انگیزد
 کن تکیه چاه و مناز بر دولت
 ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد

دل که جرعه شش باد و محبت شد
باب زمزم و کوخراگر بشویند شش
بزد و رچور و ستم ملک ل خراب کن
ز گفتگو رقیبان مروز جافحنی
هیچکه باد صباراره و باغ مانده
خون فل چند آنکه بلبل رخت بر طرف چمن
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ماشه
فته هستی چنان باشد که از مینا بخت
مخفی از بهر الفت در سباط روزگار
بسیه آتش شوق تو با وطن دارد
ز تیغ غمزه جانان درون سینه نهان
ز دست جور حوادث دلم جو غنچه حل
ز بر خاک نعشتم چه حاجت کفن است
دماغ جان بسخن تازه میکنند مخفی
گر قناری که دماغ دل بر سر پهن دارد
رخان بان چو بگنبد شتی چه گلشن چه درخشن
کس نمی است این دنیا بیکاری که از هر سو

بسیر میکرده و طوف خافت نرود
از روی بخت سیه گونه سیه نرود
که بر ولایت ویران امور شده نرود
کسیکه محو نگه شده ز جا نشکله نرود
انازه از بوس گل هرگز دماغ مانده
یک گل خندان گلشن بچو باغ مانده
از برای امتحان روشن خراغ مانده
غیر خون دل شراب در ایام مانده
کو غم دوری که اول در سراغ مانده
دلم ز دماغ محبت چمن چمن دارد
چه زخمها که دل ناتوان من دارد
هزار خار بهر طرف پیرهن دارد
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
میان زلف سخن ناله خشن دارد
از خون پیده دلمان بایز رشک چمن دارد
گر قناری محبت هر کجا افتد وطن دارد
نهان دزیر بر سنگ نهان کوهن دارد

بسیر میکرده و طوف خافت نرود
از روی بخت سیه گونه سیه نرود
که بر ولایت ویران امور شده نرود
کسیکه محو نگه شده ز جا نشکله نرود
انازه از بوس گل هرگز دماغ مانده
یک گل خندان گلشن بچو باغ مانده
از برای امتحان روشن خراغ مانده
غیر خون دل شراب در ایام مانده
کو غم دوری که اول در سراغ مانده
دلم ز دماغ محبت چمن چمن دارد
چه زخمها که دل ناتوان من دارد
هزار خار بهر طرف پیرهن دارد
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
میان زلف سخن ناله خشن دارد
از خون پیده دلمان بایز رشک چمن دارد
گر قناری محبت هر کجا افتد وطن دارد
نهان دزیر بر سنگ نهان کوهن دارد

بسیر میکرده و طوف خافت نرود
از روی بخت سیه گونه سیه نرود
که بر ولایت ویران امور شده نرود
کسیکه محو نگه شده ز جا نشکله نرود
انازه از بوس گل هرگز دماغ مانده
یک گل خندان گلشن بچو باغ مانده
از برای امتحان روشن خراغ مانده
غیر خون دل شراب در ایام مانده
کو غم دوری که اول در سراغ مانده
دلم ز دماغ محبت چمن چمن دارد
چه زخمها که دل ناتوان من دارد
هزار خار بهر طرف پیرهن دارد
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
میان زلف سخن ناله خشن دارد
از خون پیده دلمان بایز رشک چمن دارد
گر قناری محبت هر کجا افتد وطن دارد
نهان دزیر بر سنگ نهان کوهن دارد

دیوان مخفی

بسیر میکرده و طوف خافت نرود
از روی بخت سیه گونه سیه نرود
که بر ولایت ویران امور شده نرود
کسیکه محو نگه شده ز جا نشکله نرود
انازه از بوس گل هرگز دماغ مانده
یک گل خندان گلشن بچو باغ مانده
از برای امتحان روشن خراغ مانده
غیر خون دل شراب در ایام مانده
کو غم دوری که اول در سراغ مانده
دلم ز دماغ محبت چمن چمن دارد
چه زخمها که دل ناتوان من دارد
هزار خار بهر طرف پیرهن دارد
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
میان زلف سخن ناله خشن دارد
از خون پیده دلمان بایز رشک چمن دارد
گر قناری محبت هر کجا افتد وطن دارد
نهان دزیر بر سنگ نهان کوهن دارد

بسیر میکرده و طوف خافت نرود
از روی بخت سیه گونه سیه نرود
که بر ولایت ویران امور شده نرود
کسیکه محو نگه شده ز جا نشکله نرود
انازه از بوس گل هرگز دماغ مانده
یک گل خندان گلشن بچو باغ مانده
از برای امتحان روشن خراغ مانده
غیر خون دل شراب در ایام مانده
کو غم دوری که اول در سراغ مانده
دلم ز دماغ محبت چمن چمن دارد
چه زخمها که دل ناتوان من دارد
هزار خار بهر طرف پیرهن دارد
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
میان زلف سخن ناله خشن دارد
از خون پیده دلمان بایز رشک چمن دارد
گر قناری محبت هر کجا افتد وطن دارد
نهان دزیر بر سنگ نهان کوهن دارد

دو کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است

جان گشت اسیر شمع عشق	در بیت کشت مهره هوشان شد
بشگفت ترا چو غنچه لب	مرغ دل روح در فغان شد
بے روی تو نو بهار آیدام	در دیده آرزو خندان شد
از بسکه ز محب بر ناله کردم	هر مو که مرا سر زبان شد

گفتی که ز غم بمیرم محقق
المنه شد آخندان شد

گرددت چو پروی مانشتیند	آتش بدل صبا نشیند
تیرے که ز شست چرخ آید	در دیده کجاست مانشتیند
خارے که بدشت دهر روید	در پایے امید مانشتیند
هر دل که بدرد آشنا شد	حیف ست ز غم جدا نشیند

محقق جودت اسیر غم شد
امروز دیگر کج مانشتیند

بسیار گزشت راجا نیا شد	بجالم بهجمن تنها نیا شد
جراغ زندگانی از نور روشن	چنین شمع بجفلها نیا شد
بیاد چشم من چون نور جا کن	اکه بے تو مردک راجا نیا شد
بدر عشق لے شوخ جهان سوز	کے را عقل و پا بر جا نیا شد
ز بس نالم ز در محب محقق	چون مرغ بگاشته نیا شد

محقق که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است
از کلمه که در این کتاب است

دیوان محقق

بسیار گزشت راجا نیا شد
بجالم بهجمن تنها نیا شد
چنین شمع بجفلها نیا شد
اکه بے تو مردک راجا نیا شد
کے را عقل و پا بر جا نیا شد
چون مرغ بگاشته نیا شد

کسی که شناسائی ایدل که در نزدیکی
روستای حیدر آباد در نزدیکی
کلیه کتب و کتابخانه

نار صح رو خود گیر که مستان محبت	بیگانه عقل اند بفرزانه سازند
دست من و دامان کلان به قیامت	گر خاک مرا ساغر و پیاده سازند

از عشق تو آتش بگرزد دل مخفی	عشاق تو با شعله چو پروانه سازند
-----------------------------	---------------------------------

مشتوق گراز خوبی اندازد کم نمی کرد	صفا و عشق هرگز شیرازه کم نمیکرد
ساقی اگر بدادے ساغر بدست مستان	یکدل ربن تمنا خمیازه کم نمیکرد
لیله اگر نبوده خواهان وصل مجنون	راه حرم بودے جمازه کم نمیکرد
رفته ز سینه بیرون مرغ و لم شب عبیر	اگر در هواے وصلت دروازه کم نمیکرد

نادان اگر نبوده در ملک هند مخفی	اجزای عمر خود را شیرازه کم نمیکرد
---------------------------------	-----------------------------------

امید وصل گریاشد ز غم دلریش کے ماند	گداجون کشتا گرد و شمشیر درویش کے ماند
کے کوشد گرفتار سر زلف پریشا نے	دگر آزا جو مجنون فکر کار خویش کے ماند
جنون ہر جا سخن راند سودا سر زلفے	مجال گفتگو عقل و دراندیش کے ماند
تو خواہی سودن لباس بزد خواہ مرہم نو	جرات چون شود ناسوریم از ریش کے ماند

کے کز دست غم ہر دم ز خون دل کشد جامے	چو مخفی ہم نفس با عقل و دراندیش کے ماند
--------------------------------------	---

چہ کنی تو قصد ملکہ کہ بتاخن نیز زد	چہ شوی تو گرم وادی کہ شناختن نیز زد
------------------------------------	-------------------------------------

کلیه کتب و کتابخانه
کلیه کتب و کتابخانه
کلیه کتب و کتابخانه

دیوان مخفی

کلیه کتب و کتابخانه
کلیه کتب و کتابخانه
کلیه کتب و کتابخانه

کلیه کتب و کتابخانه
کلیه کتب و کتابخانه
کلیه کتب و کتابخانه

غزل که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است

غیمت دان تو صحبت را که ای محفی درین گاشن
بے گلهما شود خندان بے فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند	در محبت گریه چون از حد فرو نم داده اند
گر نه افزونست عشق من ز فرما و حزمین	صد نهرا ران کوه غم چون بستیونم داده اند
نیست تسکین دلم را بنده ای بلبله	نشسته آسودگی از ارغنونم داده اند
افت بهمانگی غم را بمن مروزی نیست	آن سیه بخت که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بریکانگان و آشنایان چون کنم
مختصا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفار که منزل با نگار می متصل دارد	در اسلوب محبت صبر چون نخل دارد
بدام سامری هرگز نگرود صید صیاد	کسے کاند رس ز این نگار می مرغ دل دارد
هوا خوش گل گلشن با هم بادار و ران	اگر این برانه ما هم هوا مستدل دارد

ز نخل آرزو محفی امید غره باشد
نهال زندگے تارشته اندر آب و گل دارد

نشسته باده عشقم ز دل آسان نرود	بلکه این نشسته دل با تو دم جان نرود
گل سودا تو از سر به جفا سے نشود	جو هر تیغ بساییدن سومان نرود
از پریشانی دل معج نگرود هرگز	هر که در سلسله عشق پریشان نرود
از دل غمزه جز ناله تراوشش نکند	اشک بیا سطر از دیده گریان نرود

بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است
بیکار که در کمال است و در کمال است

دیوان محفی

بخت چرخ نوازم سحر بر بویار
صدیق منجی از آفت و آزار
دور و صفا از بار بار بخت
دور و صفا از بار بار بخت
دور و صفا از بار بار بخت
دور و صفا از بار بار بخت

کشتی عمرم رود در موج طوفان غمسم ده چرخش باشد که برق تیشه فرهاد عشق جان فدای اگر گس متازش کز روی ناز	ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند آتش در خان مان کفر و ایمانم زند بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند
---	---

هر زمان مخفی خدنگ غمزه طناز من در درون سینه دل زخم پنهانم زند
--

کیکه آتش عشق تو اختیار کند بباغ رفتن و گل چیدن از مردت نیست بیاد گلشن بر دیت لبان مرغ چین بجای غنچه بر آرد سر از زمین پیکان زبان حوصله باد ابریده آن کس را گذشت آنکه گاهم ز رشک اشکم را تو میر و تی و سهرابی تو می خواهی هزار ناله مراد در دلست می ترسم	سزد که خانه در سینه چینه کار کند مرا که دیده گل اشک در کن کار کند در درون سینه دلم ناله های زار کند بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند که پیش غیر شکایت ز روزگار کند بسان قطره سیلاب بیقرار کند که نور مردمک ز دیده ام فرار کند که ناله زمیان در دل تو کار کند
--	--

غلام حلقه بگویش تو گشت تا مخفی بکاشات از من محنت اقتضای کند
--

مشق سودا بی جنونم باز دامنگر شد قطره خون بود دل سینه آنم آب شد	رشته دانا بزم در با سمن زنجیر شد بتمت یاران که دل را کار از تدبیر شد
---	---

بخت چرخ نوازم سحر بر بویار
صدیق منجی از آفت و آزار
دور و صفا از بار بار بخت
دور و صفا از بار بار بخت
دور و صفا از بار بار بخت
دور و صفا از بار بار بخت

دیوان مخفی

بخت چرخ نوازم سحر بر بویار
صدیق منجی از آفت و آزار
دور و صفا از بار بار بخت
دور و صفا از بار بار بخت
دور و صفا از بار بار بخت
دور و صفا از بار بار بخت

انسانیت

بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا

دوش آب بر رخ زردم ز چشم تر زدند
ز اول شب بده و دل در خیال دید دست
مردم از لب تشنگی و حر کمردم کام و لب
تا بخورم خطبه عشق ترا بهمان در خلق
هر که چون بختون بودی محبت پائین
بر دل ز یاد درون سینه از مژگان ناز
مانگردد و واقع راه محبت میچسب
از دور ویر و حرم از بسکه حاجت خواستم
از درون کعبه مقصود نشنیده جواب
بسکه محال دلم در سینه از اهل ستم
از فرغ پر تو روای پر ز ادا ان چنین

از گل گلزار عشقم دست بر سر زدند
تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
جام استغنا سے من بردند و بر کوثر زدند
در درون کعبه دل بهر این منبر زدند
بر سر خار و خیلان بهر آن نشتر زدند
ماز نینان ناد که بر ناک و دیگر زدند
شیر و ان ز بخیر و پا و دل رهبر زدند
قرعه کارم بعکس مومن و کافر زدند
در دستان محبت حلقه با بر در زدند
و اوس دادند بر اعدا سے من خنجر زدند
آتش سبطا قتی در سینه آرزو زدند

کوچ کن مخفی ازین دادی که ارباب هم
خیمه و ارسلگی در دادی و دیگر زدند

ردیف الراء الملهة

ای دل بیا و خانه سمرت خراب گیر
فرصت شمر غنیمت و در باب فیض عمر

بر باد و فغان دوسه جام شراب گیر
گلچین ز غم طبل و طبل بخواب گیر

بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا

دیوان مخفی

بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا

بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا
بیاورم از آنجا که در آنجا

خواهی

[illegible]

خواهی که غبار کدورت را از رویا بد
صبح طرب شام غم و هر مساوست
بر هر ورق دفتر مقصود مستلم کش
چون باد فرو برد هر ناکس و هر کس
چون است و آغوش خزانست چنین را

منت کش از شادی و جام از کف غم گیر
بر خاسته چون آتش بنشسته چو غم گیر
اوراق نمانا همه افتاده ز هم گیر
گر مردی شوی از باب هم گیر
در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر

در بزم مطرب بو الهوسان راه زنان اند
مخفی با لم خو کن و دامن الم گیسر

مرد در بزم جانان خویش را بیگانه گیر
بهر آیه تلخ ساقی همت سنا غمگش
عمرت صریح است و تاجه ای هند سبزه داد
شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن
در ره دانش اگر داری جوی فرزانگی
گشته چون صید صیاد اجل ای بے خبر

دستال بر دار و آنکه دامن جانانه گیر
بر ز آب بیده کن جامی و چون پیانه گیر
از براسه استخوان بگرد ز را فغانه گیر
ناله و سوز جگر را بلبیل و پروانه گیر
خوش را بیگانه دان فرزان را دیوانه گیر
عالم را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین دیرانه محضی تا بحی
این کهن دیرانه را آخر تو هم دیرانه گیر

ره نذر عشق را با کوه و با باغ مون چه کار
چون در کاروان عشق مینایم زار

عاشق برگشته را با گردن گردون چه کار
بلبل مانع طرب باد دل پر خون چه کار

اسرار
 ریح مترا به در و جبهه
 ساقی جو به بر پاوه کفان را خمار
 کین را آب شیشه و از شراب سحر
 چون در قهای معجزه نور ظلمت است
 و شباب و خیمه که بر کعبه نشین شد بهار دامن سحر
 در کلن ریح که بازو نماید رخ کنه حجاب
 قبا و بنیت جو به بنیت جو به بنیت
 از بهر از او وعده روز و شب
 فصل

نہیں بود جام سب از نور ادرایان
دین تو ایمان من شیخ زبستان من
مشک فشان کن در چشم دوزخ
داع بزبون دورون گشتن ادا مان
چند توان محفیان اغیبالا سواد

تا سبک باشد از بابا و الفضولان
نست بی عارف را بر زبان
نستم بن فضولی محفیان کلام
نست با شد از بابا و الفضولان

ادبیت الفین المجرم

اگر مردے بدہستانہ مے رقص مبت ہر کجا بزمے کسہ گرم مشو از بہر دانہ صید صیتا و لباس عافیت بیرون کن از بر چہ مجنون از و فتادہ جذبہ عشق بہ ہدم مے بہر بر لب لب جام نگرد و گرترا ویرانہ معسور	پیش محرم و بیکانہ مے رقص لسان ببل و پروانہ مے رقص چو مرغان چمن سیدانہ مے رقص چو عاتل پیش ہر دیوانہ می رقص بہر ویرانہ این خانہ مے رقص بیاد شیشہ و پیمانہ مے رقص ہما آسا ویرین ویرانہ مے رقص
---	--

مدہ محفیان ز کف جام محبت
سیان عاشقان ستانہ مے رقص

روایت الطائر المہملہ

ہر کرا گرم ست باز لفت پریشان اختلاط گردین گلشن بہر پروا داری عند لیب رہ نور و عشق را دوری و نزدیکی یکی ست ہر کرا و ہر فتادہ اندیشہ سوداے عشق گنج کا و زخم دل از بہر درمان تا محبا ناقہ سرگردان کنس لیلی کہ مجنون ترا	نست چون بگامگان آزار بخویشان اختلاط بایدت باخار و گل پیوستہ یکسان اختلاط نست مجنون ابوادی جز بجانان اختلاط نست آزار جز باہوی بیابان اختلاط زخم تیغ یار را بہود بہرمان اختلاط نست در داوی بغیر از چشم گریان اختلاط
---	--

دیوان محفیان

روایت الطائر

گر چہ بخت بہت گریہ خیزد
ویناں غنچین باخوبی جگر خیزد
ویناں غنچین بہت خط و کاکی
بہر از شکست بہت رشامہ خیزد
چوہ آرا بہت غنچین بہت خیزد
سانان بہت غنچین بہت خیزد
چوہ آرا بہت غنچین بہت خیزد
سانان بہت غنچین بہت خیزد

روایت الطائر

[illegible]

شعاع میر وید بخاک سبز هرجایانم
یا جنون گردم رفیق و سرورین صحرانم
بعد ازین خواهم که بای دیدہ برور یا انم

آتش عشق تو مادر سینه من بر فروخت
جذب به شوق محبت بسکه بر من غالب است
گلشن شکم ز آب دیده چون سیراب گشت

دست یما و محبت چون شدم در راه عشق
باید تم محضی درین راه سیر بجای پا نهیم

ز دواج غصه صد گلشن بزمیر برین دارم
 بخون دیده ام غشته سر ایاسی بدن دارم
 غریب و ناتوانم هر کجا افشتم وطن دارم
 اشیده در رگ جان صد جفا در سخن دارم

ز خون دیده زندان این از رشک چمن دارم
بسان بخیر گریستم از گفت و شنود اما
چو ببل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی
بسان این بر نیسانی ز اشک دیده هست

ز اشعارم دماغ جان معطر می شود محفلی به
چو گل جاک گریبان در نهان مشک ختن دارم

در کاش آشیان از خس و خاشاک میخوابم
در میان عبوری همچو گل صد چاک میخوابم
طهارت و دهرم ز آفتاب میخوابم
عابر نو بهاران دیده مناک میخوابم

ز سوز سینه و دل آه آتشاک میخوابم
نمیگرد تسلی دلم از نامه و پیغام
ز درمان اطبا دفع درد من نمی گردد
نمی روید گیاه بحر می در باغ امیدم

نمی یابد و لم تسکین ز آه و ناله ای مخفی
چو گل خبیب گریبان فغان صد خاک میخوهر

[illegible]

چند بریاد و سیر زلف تو او شب نیم اشک
ترسم از اگر یه من قیمت گوهر شکنند

بر لب جوئی نظر سنبلی تر تازه کنم
ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعله باز
همچو عقیقوت بدل داغ پسر تازه کنم

وردا که ز قید بستم آزاد نه گشتم
 تا بود شکافنده خارا مشه ما
 تا خوی پویرانه گرفتیم درین دهر
 تا با طلب در ره عشاق نهادیم
 هر جا که در آمد سخن درس محبت
 تا شیفته سلسله زلف تو گشتم

یکا خط ز غمهای جهان شاد نه گشتیم
 محتاج دم تیشه فسر باد نه گشتیم
 نزدیک گمے خانه آباد نه گشتیم
 سرگشته درین بادیه چون باد نه گشتیم
 شرمند ز شاگردی استاد نه گشتیم
 یابست سر زلفت تو ازاد نه گشتیم

البیبل عشقتم کرنے واسطے مخفی
صیدِ نفس و حیلہ نصیبانہ گشتیم

تا کے تمہیدین گل بہر دماغ ہر دم
صندوق سینہ من رشک گل ست گلشن
بیہودہ چند محبون سرگشتہ بیابان
افسردگے فراہد ساغر بغیر دلبر
بر طبع اہل مجلس محضی گران نماید

تا کہ توان گذشتن بر طرقت باغ ہر دم
دارم بسے نہفتہ در سینہ داغ ہر دم
لب تشنہ و پریشان بہر چراغ ہر دم
تر بہرست نزد وانا سے و دریاغ ہر دم
پر و آنہ جان فشانند گریہ چراغ ہر دم

卷之六

۹۴

با برید و یان بکام خوشستان زیستن
 آجبه ان خوردن چون خضر بنیان زیستن
 خون ل نوشیدن و بهواره خندان زیستن
 نزد وانا بهرست تنها بزرگان زیستن
 بهمچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن
 بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

زندگانی حسیّت و ریاضت گلستان زیستن
دعوی حق بروی خوشتر انگشت نقاب
نیست کار هر کس این شیوه مخصوص است
و گلستان داشتن صحبت بنا جنان ازین
نوبهار عمر گزشت و خزان شد این زمین
بسکه آب دیده من بخت در زندان محب

محفیا رسمت اور باب خرد را از قدیم
باول پیر داغ چون زلف پریان ز یقین

روایت الواو

دیو بی عید اسیران گوشه ابرو دے تو
 تو تیار دیدہ ہر کس کرد خاک کوے تو
 رنجت از بس خون مردم زر گس جاد دے تو
 مانادہ زلف مشکین دیو خود بروے تو
 یک جهان لگشتہ مانند سیر ہر سوے تو

ایضاً خورشید تابان راز ماه روی تو
دیدم معنی به صورت کرد و روشن به جمیع شمع
وشت صحرای قیامت کرد مثل نو بهار
صبح عشق عاشقان چون تم شب شد سیاه
از غم عشق تو یکدفع رحبان آرزویت

باخسید ان نعمت کا زبیا سے کہند
مے وز دہر کہ نسیم صبح دم در گوئیے تو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دیوان مخفی

[illegible]

گوشه نشین دل کنم دیده دل زمانه را
دیده لبش تمام هی فصل بهار زندگی
ایکه نوشته میدی فتوی با اختیار من
کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است

ممنوعی اگر چشیده چاشنی شهاده
روشنی چراغ تو لوح سبزه مزار کو

لبیکه نهادم بدل داغ متاع تو
 گشت چمن غرق خون لبیکه ز نیغ نگه
 جام صبوحی بیار وعده بفر دامن
 در چمن انتظار داغ محبت بدل
 شعله ز وسینه ام آتش سودا کے تو
 خون سیران بخت ز کس شلای تو
 نیست مرا پیش ازین وعده بفر دامن
 صفت زده لاله با بهر تماشا کے تو

از نظرت می رود عمر گرامی بیاد
آه چه شد محفیا دیده بینای تو

دو لیست الهام	دکم از گریه بود دیده بآب آلوده
	ترک مستی نمکد لب بشراب آلوده

من از ان می گفتم لب بشراب آلوده	شسته من ز بے خون جگر لب زیت
میرسد بوی دل از ناله ترا رم پدماغ	

بوی خوشناب و پنج کتاب آلوده	بوی خوشناب و پنج کتاب آلوده
-----------------------------	-----------------------------

[illegible][illegible]

۱۰۸
 که نیست طایفه ادب که در میان
 کلمات و اشعار و نظم و نثر
 که در میان ادب و علم و هنر
 که در میان علم و ادب و هنر
 که در میان علم و ادب و هنر
 که در میان علم و ادب و هنر

قصیده

از شیشه ناصواب بود
از خوردن این شیشه ناب بود

میرزا محمد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بسوی غمزدگان گریان بگردانی
ز روی عدل و شکرائه جانیانی
بدست دیو بود خاتم سلیمانی
که مور بادل انسان کند سلیمانی
شکوه دولت فیر دزد خان و دورانی
که با تو هست مرا نسبت خراسانی
و گرنه نیست مرا قدرت سخندانانی
پیش جلوه آن جان دهم بقربانی
تقسیم نعل کجا و طریق رهبانی
که بنگریم بسو دیگران به حیرانی
اگر کار دست چپ و راست میرسانی
اگر مشکلات جهان بگذرد باسانی
اگر هست از پی هر قحط سال ارزانی
که روز کار مروائی بدشمن ارزانی
شکایت سرو سامان از پریشانی
کسیکه از غم ایام شد بیابانی
منم بحسن معانی چو پوست ثانی

تو شمسوار جهانی قرار پانے نیست
بدین بسو غریبان و بیکس و مظلوم
گو بظالم هر جسم اینقدر تا کے
شکستن دال از در دکان بقائے نیست
پس هر منزلتان صاحبان داد آورد
ز روی نطف بقصیر من قلم در کش
نویده و عذو عدل تو داروم ز نمره
کجاست زده عید که همچو یک خیال
دلم زبرد تو کل بیت بیرون شکست
کشید محنت من سر مره حیا در چشم
ز رفتن سر و سامان از ان ملامت
مشو سزده دل از شکسته که پیش آید
مشو ملول که افلاس بر تو غالب شد
جو کامرانی ایام را بقای نیست
به پیش محنت دانا که الی محض است
محال عقل بود و نش بجانب شهر
بصرد هر زمانه دست مشتری در نه

از این که در این کتاب مذکور است
چون با عیسی و یحیی و یونس
و از خوردن این کباب بود

بشکر ریز گفتار قسم
 به حقیق لب شکر سو گند
 بخیر ام قد و لدار قسم
 بزلال سر کوثر سو گند

شبِ سحرانِ خبر از خویشم نیست
جز خیالِ تو کے پیشم نیست

باز گفتم بدان تو قسم
ببر و دوشش تو ز مایه سو گند

ببر موی میان تو قسم
به پناه گوشش مصفا سو گند

مهر و مهر را بنود پیش تو قدر
پیش تو جمله ملال اند تو بدر

بصفا کے بدنِ یارِ قسم
لباسِ کلِ سوری سو گند

بسرِ چہِ ذقنِ یارِ قسم
بغریقِ غمِ دورِ می سو گند

عاجزم عاشبم از بهجانت
لطف فرما که شوم تیریا نیت

بہر عمر بدود دوست قسم	دیگر نے نیست ہمہ دوست قسم
بہ نمکھا سے "تکلم سو گند"	با ادا ہا سے تبسم سو گند

نکے پر سردا غم بفتان
بو کے گل پر با غم بفتان

بسر ز گیس مجنور قسم | بدل عاشق رنجور قسم

دیوان مخفی

بہارِ بخت و عمارت
چرخِ دولت و کلام
سجودِ معطر
بجفا باک
مستغیر از نو
شکار سے شکاریاں
خوار و خوار
گور و گور
آں محراب
نوبیدان

منه بماند و درین بین بر سر او باران می بارد و درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد

تا دم آسمان بگل اعجاز ابراهیم را
در گلوب سیمه دارد رشته زنار را
سایبان بارگاه بادشاه کعبه است
موشان از طرز ناز و حسن منی گفته اند
عاشق و معشوق با هم بوالفضول اند از خدا
بوی مقصود را از چهره برون آورده اند
خلق و عالم را ببحر آب دعا آورده اند
زاهد و فاسق به پیش چهره یزد گیت

آتش فرو دیان را بر سر ما کرده اند
کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند
این سپهر را جور دی را که بر پا کرده اند
عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند
رسم و آیین را بر غم خویش پیدا کرده اند
تخت بی عصمتی را بر زینت گاه کرده اند
کعبه اتا قبله گاه دین و دنیا کرده اند
به تمیزان را در حق را ریخت پا کرده اند

منه بماند و درین بین بر سر او باران می بارد و درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد

دیوان خجی

من ز خون دل سموی دیده پرمی کرده ام
عقل سرگردان من رهست و من طم کرده ام

من بنیدم که نور این تجلی از کجاست
شده عکس و من جزای وجودم آفتاب
سپیل شکم آمده شستی چشمم را ر بود
نیست گریبانیشم از نمی دل در بستون
سالمه شاید سیرکنغان بر در بست انحر
باز راه کعبه انگ کرده ام بے نور چشم
در عشق نتانیکه نادانی بود دانشور

اینقدر دادم که چشمم با خیالش آشناست
کیمیا باشد وجودش اگر با کیمیاست
روشنی دیده ام بر موج بحر فناست
از سر شک دیده این سنگ نشود نه است
سر زانو تفکر چشمم بر راه صباست
ای صبا گریه از آن وادی که شک تو تیا
ترک گفت و گوی کن کاینجا سخن محض خطاست

منه بماند و درین بین بر سر او باران می بارد و درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد

منه بماند و درین بین بر سر او باران می بارد و درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد
درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد درین وقت که باران می بارد

چشم گریان من را حریف کند
خلفه نازده در کجای
رود و در کجای
چشم گریان من را حریف کند
خلفه نازده در کجای
رود و در کجای

چشم گریان من را حریف کند
خلفه نازده در کجای
رود و در کجای
چشم گریان من را حریف کند
خلفه نازده در کجای
رود و در کجای

دیوان محبوس

چشم گریان من را حریف کند
خلفه نازده در کجای
رود و در کجای
چشم گریان من را حریف کند
خلفه نازده در کجای
رود و در کجای

در مذاقم دارو ایسوده کے لذت دہر بر سپہر لاجوردی کو کب خوشندہ است من ہمان ساقی ہستم کہ در ہنگامہ ما تاجہ گلہا بشگفتہ آخرو دین سہتا ہما رنگ و بوی گلشن مقصود در پیشم چہ قدر گر چہ بامشق جنون کوتہ عناسے کردہ ام ہمتے در کار و بار شعلہ دل کردہ ام باد جو ز ناتوانیہما ز صعب دوستی	منکہ بر الماس مغز استخوان افشانده ام نکتہ کرخامہ زرین زبان افشانده ام بادہ از خون جگر بر مردمان افشانده ام شبنم خوتاب دل برادر عنوان افشانده ام منکہ گسای بہاری و خزان افشانده ام ہیچو گل جان را برین دست عنان افشانده ام آتشے بر چہرہ پریشان افشانده ام اشک خونین ہیچو گل بر دشمنان افشانده ام
--	--

ہر کہ در راہ محبت با جنون ہمدست خضرائین رہہ گر بود از رہبری آگاہ نیست
--

ایضا متضمن حال عشق انگیز و ملح

خواجہ آسنہ سپہر بیار گذاشت پایم اندیشہ از میان برداشت چون تسلیم فکر من بصفحہ دہر می معنی ز فکر در چشم کرد دل ز آشوب این جہان بگریخت	محک نظم با عیار گذاشت غم و محنت بر روزگار گذاشت نکتہ چہند یادگار گذاشت بہر درو سہر خما گذاشت داع بر روے اعتبار گذاشت
---	--

چشم گریان من را حریف کند
خلفه نازده در کجای
رود و در کجای
چشم گریان من را حریف کند
خلفه نازده در کجای
رود و در کجای

[illegible]

بہشتیہم و خونِ دل کنسم نوش
غمہائے جہان کنسم فراموش

هر چند که پیش از آبر و نیست
 با دوا بتو آرزو مسلم
 عاشق نبود که در کنارش
 مرغ دل ازین قفس تنگ است
 پر کن ز شراب ارغوانی
 زخمی که ز تیغ یار ما شد
 در کعبه عشق چون در آئی
 رفتم بکوای مینو ائی

کس را بتو حد گفتگو نیست
ما را سرو و برگ آرزو نیست
از خون جگر سبوسیدو نیست
من را یاد که ناله را گلو نیست
این کاسه سر به از کدو نیست
در نذر هب ما کم از رفو نیست
خون باش که حاجت وضو نیست
کا بنجار، هجوم غم خلو نیست

بشیرم و خون دل کسبم نوش
عنائے جهان کسبم فراموش

از محنت و هر خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند
جز این همه محنت فراقست
گفتار بند مهب محبت
است نت به پیش همت من

بیزار شده ز خویش میبوند
اما ز غمت نمی توان گشت
هستم با امید وصل خرسند
با شرع بود بزارای سوگند
از حسد به عشق کوه لولوند

مختار کے جہان

己

دیوان مخفی

[illegible][illegible]

人

وقتیکہ نبا شدش بغل ووش
میزن قدم و بسعی مے کوش
خاموش ز گفتگوے و مخروش
زنهار باب جوے مفروش
ادگفت و شنود عیش خاموش

همت نبود بغسل کشادن
تا هست رقیق ز تو درین راه
این رازو محبت ست مخفی
آب از رخ زرد رنگ ما را
رفتیم که بگوشه نشینیم

بیشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خنجر پدار

تا چنبد توان فتاد در کو
ایرو سکتو دید و نام سه تو
شیرین چه شد و کجاست خسرو
تنگم من ازین جهان کجرو
بر بام فلک نما ندیک جو
افتاد و ز سایه تو پر تو
چون هست حساب عمر خو خو
فتر یاد ز دست این سبکرو
افسانه روزگار بشنو
مے بین و مترس تنه میرو

شد عزم عزیز در تنگ و دو
 خورشید ز ماه نور گیرد
 مغرب و بحسن خویش بنگر
 چون مرغ که در قفس تنگ است
 از طلبت ظلم و گردش جرج
 بر کشور حسن ماه و خورشید
 حیف است رود بظلمت این عمر
 نا دیده بهار عمر بگذشت
 از نادیده این زمانه
 از گردش روزگار مخفی

دیوان شخصی

[illegible]

نادر میان فخری و نادر میان فخری
 نادر میان فخری و نادر میان فخری
 نادر میان فخری و نادر میان فخری

فائمه الطبع

کمالی بایان مصلحت از بایان
 کمالی بایان مصلحت از بایان
 کمالی بایان مصلحت از بایان

عبدی محمد عبد الله بکسر

چون توقع می کردیم کار چیست	خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست	
ساقی چهار فصل جهان است روزگار	فصل وی و متوز و خزان است و نو بهار
با هر چهار فصل بوداده خوشگوار	هر وقت خوش کردست و هر گشت شمار
کس را وقت نیست که انجام کار چیست	
باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم	موجود در میان کرم است ذوالکرم
ساقی بیار باده گلگون و جام جسم	این موسم بهار و گل روضه ارم
جز طوف جو بهار وی خوشگوار چیست	
بے اختیار کار نه صبر است و اختیار	زاهد چو بے برای خدا چیست کار و بهار
ترک شراب و عشق خطا هست در بهار	سود خطای بنده گشت نیست اختیار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست	
دنیا و آخرت خود دیگر حبیل اند	آبادی و خرابی را را و سیل اند
گوئی درین میان همه در کمر حبیل اند	مشهور و مست هر دو چو از یک قبیل اند
مادرل بپوشد که دهم اختیار چیست	
اورا که جام می نتواند کس خموش	حرفی ازین ترانه نخواهد کس خموش
صوفی باین نوا برساند کس خموش	زاهد درون پرده نداند کس خموش
اے مدعی نزاع تو با پرده دار چیست	

دیوان محیی

اما بعد صبر فغان از بار معانی و جهان
 اما بعد صبر فغان از بار معانی و جهان
 اما بعد صبر فغان از بار معانی و جهان

تأمل

تأمل تأمل تأمل تأمل
 تأمل تأمل تأمل تأمل
 تأمل تأمل تأمل تأمل



